

رهی معیری (سایه عمر)

رباعی ها



ناشر نسخه الکترونیک :

www.zoon.ir

تمنای عاشق

آن را که جفا جوست نمی باید خواست
سنگین دل و بد خوست نمی باید خواست
مارا ز تو غیر از توتمنایی نیست
از دوست به جز دوست نمی باید خواست

بی خبری

مستان خرابات ز خود بی خبرند
جمعند و ز بوی گل پرکنده ترند
ای زاهد خودپرست باما منشین
مستان دگرند و خودپرستان دگرند

آشیان سوز

ای جلوه برق آشیان سوز تو را
ی روشنی شمع شب افروز تو را
ز آن روز که دیدمت شبی خوابم نیست
ای کاش ندیده بودم آن روز تو را

آینه صبح

داریم دلی صاف تراز سینه صبح
در یکی و روشنی چو آینه صبح
پیکار حسود با من امروزی نیست
خفاش بود دشمن دیرینه صبح

نوشین لب

گلبرگ به نرمی چو بر و دوش تو نیست
مهتاب به جلوه چون بنا گوش تو نیست
پیمان به تاثیر لب نوش تو نیست
آتشکده را گرمی آغوش تو نیست

افسونگر

یا عافیت از چشم فسون سازم ده
یا آنکه زبان شکوه پردازم ده
یا دردی و غمی که داده ای بازش گیر
یا جان و دلی که برده ای بازم ده

لعل ناب

خم گشت به لعلگون شراب آبستن
پیمانہ بآتشین گلاب آبستن
ابری است صراحی که بود گوهر بار
ماهی است قدح بآفتاب آبستن

دیار شب

جانم به فغان چو مرغ شب می اید
وز داغ تو با ناله به لب می اید
آه دل ما از آن غبار آلود است
کاین قافله از دیار شب می اید

خانه به دوش

چون ماه نو از حلقه به گوشان توایم
چون رود خروشنده خروشان توایم
چون ابر بهاریم پرکنده تو
چون زلف تو از خانه به دوشان توایم

نالہ بی اثر

ای نالہ چه شد در دل او تاثیرت
کامشب نبود یک سر مو تاثیرت
با غیر گذشت و سوخت جانم از رشک
ای آہ دل شکسته کو تاثیرت ؟

مردم چشم

بی روی تو گشت لاله گون مردم چشم
بنشست ز دوریت به خون مردم چشم
افتادی اگر ز چشم مردم چون اشک
در چشم منی عزیز چون مردم چشم

شباهنگ

از آتش دل شمع طرب را مانم
وز شعله آه سوز تب را مانم
دور از لب خندان تو ای صبح امید
از ناله زار مرغ شب را مانم

جدایی

ای بی خبر از محنت روز افزونم
دانم که ندانی از جدایی چونم
باز ای که سرگشته تر از فرهادم
دریاب که دیوانه تر از مجنونم

اندوه مادر

آسودگی از محن ندارد مادر
آسایش جان و تن ندارد مادر
دارد غم و اندوه جگر گوشه خویش
ورنه غم خویشتن ندارد مادر

سوختگان

هر لاله آتشین دل سوخته ای است
هر شعله برق جان افروخته ای است
نرگس که ز بار غم سرافکنده به زیر
بیننده چشم از جهان دوخته ای است

بیدادگری

از ظالم حذر کن اگر ت باید ملک
در سایه معدلت بیاساید ملک
با کفر توان نگه داشت ولی
با ظلم و ستمگری نمی باید ملک

مسعود

مسعود که یافت عز و جاه از لاهور
تایید چو نور صبحگاه از لاهور
سالار سخنوران بتازی و دری است
خواه از همدان باشد و خواه از لاهور

آرزو

کاش امشبم آن شمع طرب میآمد
وین روز مفارقت به شب میآمد
آن لب که چو جان ماست دوراز لب ماست
ای کاش که جان کا به لب میآمد

در ماتم صبحی

دردا که بهار عیش ما آخر شد
دوران گل از باد فنا آخر شد
شب طی شد و رفت صبحی از محفل ما
افسانه افسانه سرا آخر شد



ناشر نسخه الکترونیک :

www.zoon.ir